

بازی با بچه‌ها

روزی از روزها پیامبر(ص) برای رفتن به مسجد و خواندن نماز دیر کرده بودند. همه مردم منتظر آمدن ایشان بودند. چون پیامبر هیچ وقت برای نماز جماعت دیر نمی‌آمدند. بلال حبشی به دنبال ایشان رفتند و توی کوچه باریکی دیدند روی زمین نشسته، و با بچه‌ها بازی می‌کنند، پیامبر بچه‌ای را سوار کولش کرده و برایش نقش شتر را بازی می‌کند.

بلال جلو رفت و به پیامبر گفت: نماز دیر شده است بیایید به مسجد برویم.

پیغمبر به بلال گفت به خانه ما برو و هر آنچه از گردو و خرما یافتی بیاور و مرا از این بچه‌ها باز خرید کن
بلال به خانه رفت و هشت تا گردو پیدا کرد و آورد.
کودکان می‌خندیدند، و پیامبر هم با آن‌ها می‌خندید.. پیامبر گردوها را به بچه‌ها دادند و خودشان به مسجد رفتند.





هنگامی که پیامبر در شهر مکه زندگی می کردند، همسایه ی خیلی بدی داشتند. هر روز که پیامبر از جلوی خانه ی او عبور می کرد، همسایه از پنجره ی اتاقش مقداری آشغال به سر مبارک رسول خدا می ریخت، پیامبر هم چیزی به او نمی گفت.

یک روز که پیامبر از خانه اش بیرون آمد، خبری از همسایه نشد. روز بعد هم باز خبری از همسایه نشد. روز سوم پیامبر فهمید که او مریض است. فوراً، یک هدیه برای او خرید و به عیادت رفت!

همسایه باتعجب گفت: من آن قدر به شما بدی کردم، حالا شما به عیادت من آمده اید. پیامبر خندید و جواب داد: بله، چون از تو خبری نداشتم، به دیدنت آمدم تا حالت را بپرسم.

آن مرد، از رسول خدا معذرت خواهی کرد و به انسان خوبی مبدل شد و جزو پیروان حضرت محمد(ص) شد.